



ضيافت رستگاران

بها نه ی حضور

هوای سرد شبهای بهمن ماه است و گرمای بخاری و آسایش خانه ات تو را وسوسه ماندن در خانه می کند تا جامه بر خود بپوشی و چشمه‌های را بر فراموشی ببندی. گویا ندایی جاریست که برخیز! تا بیاد بندگانی باشی که ایستادند و پروردگار خویش را با جاری کردن خونشان ذکر و تسبیح نمودند. تو ناخود آگاه خود را در سالن برگزاری مراسم شهدای محمدآباد می بینی، آنجا که قرار است ارواح طیبه شهدا را مهمان شوی، و آنجا آستین هایی را میبینی که بالا زده شده است تا فرشها پهن شوند و داربست ها برپا. آنها را می شناسی آن یکی نوجوان قهرمان و ورزشکار روستا است و آن دیگری پیرمرد بازنشسته و آنهایی دیگر کسانی هستند که در روستا، شهرستان و استان سری در سراها دارند و اینک آنچایند و غبار رفت و روب سالن برگزاری مراسم شهداء زینت بخش صورت و سیرت آنهاست. به نزدیک یکی آنها می روی و میپرسی چه میکنی؟ چهار پایه آهنین بزرگی که با دوستان بلند کرده بر زمین می گذارند و نفس تازه می کند، می گوید: انجام وظیفه؛ وظیفه ای هزار بار سنگین تر از چهارپایه های آهنین. و آن دیگر که همسرش در بیمارستان بستری است و اشتیاق مراسم مجالی برای رفتن او نگذاشته. بسراغ دو جوان دیگر می روی آنها را میبینی که با وسواس خاصی بر پرده سفید نمایش فیلم شهدا منگنه می زنند. یک لا پیرهن پوشیده تا دست و پا گیر کارش نباشد از او میپرسی هوا سرد است با این پیرهن سردت نیست؟ لبخند می زند تا خجالت زده شوی: جواب واضح است آنقدر شوق هست که سرما فراموش شود. آنسوی سالن برادران شهدای روستا را می بینی و توقف به صورت آنها نگاه کن تا قصه دلداگی برادرانشان برایت تعریف شود.

آنوقت از خودت می پرسی در کجای این روزگار ایستاده ای؟ به عمری که بی رحمانه گذشت زمان عملی را که از دست داده ای نگاه کن.... ای وای وای وای... که قیامت بس نزدیک است و آرزو های ما بس دور و دراز. ای من! ای ما! بهانه ها برای دوری از راه اصیل شهدا زیاد است و این بهانه ها تبلور قسم شیطان است که در هر لباسی و با هر عنوانی تو را از کتاب خدا و راه اهل بیت دور کند.

هوای سرد شبهای بهمن ماه است و گرمای بخاری و آسایش خانه ات تو را وسوسه ماندن در خانه می کند تا جامه بر خود بپوشی و چشمه‌های را بر فراموشی ببندی. گویا ندایی جاریست که برخیز! تا بیاد بندگانی باشی که ایستادند و پروردگار خویش را با جاری کردن خونشان ذکر و تسبیح نمودند.

التماس دعا



السابقون السابقون

شهید شده و شما برگردید گرگان که بنده قبول نکردم و آن شب در عملیات شرکت کردم و توانستم پس از آن با تألم و با کمک دوستانم تحمل کنم و وقتی به خانه برگشتم چهلم شهید حسن هم شده بود.

پس از چند روز که در مریوان بودیم به یک پایگاه که محل استقرار نیروهای بسیج و ارتش در روبروی شهر پنجوین، آنجا مستقر شدیم و

حاج محمد مسئولیت و فرماندهی اون پایگاه و حفاظت از آن منطقه را بر عهده داشت.

آنجا تیم های ۷-۸ نفره درست شده بود که شب حرکت می کردیم و حدود ۱۲ کیلومتر داخل خاک عراق می رفتیم و آنجا محل استقرار نیروهای عراقی را گرا می دادیم و با توپ گلوله باران می کردند و دوباره شب بر می گشتیم. علاوه بر

فرماندهی پایگاه فرماندهی این گروه ها هم با حاج محمد بود.

به نظر شما بارزترین خصوصیات اخلاقی حاج محمد ذبیحی چه بود؟

● ما با خانواده حاج محمد همسایه دیوار به دیوار بودیم به همین خاطر از همان اوایل انقلاب رابطه خیلی نزدیکی داشتیم، حاج محمد در رفتارش خیلی صادق بود و این شاید بارزترین مشخصه ایشان بود و در کنارش پای اعتقاداتش محکم می ایستاد و اینها چیزی است که نمی شود در همه پیدا کرد.

۴۸ ساعت گریه کردم تا جواز اعزام به جبهه را گرفتم. در پادگان آموزشی بین ۵۰۰ نفر من و یک نفر از ساری کم سن و سال ترین بودیم ولی به دلیل اینکه زیاد ورزش می کردیم از نظر بدنی کم نیاوردیم.

حضور شما در جبهه قبل از شهادت شهید حسن بود یا بعد از آن؟

● من زودتر از شهید حسن عازم



حاج محمد ذبیحی جزء اولین گروه اعزامی از جوانان روستای محمدآباد بود که راهی جبهه های جنگ شد و از پیشگامان عرصه جهاد و شهادت بود. به این خاطر پای صحبت های آقای محمدجعفر مازندرانی برار شهیدان حسن و محمدباقر مازندرانی و جانباز سرافراز حاج عباس مازندرانی نشستیم.

● آذرماه سال ۵۹ جزو دومین گروه اعزامی از گرگان به سوی جبهه ها اعزام شدیم. آنزمان گرگان جز استان مازندران بود و استانهای گیلان و مازندران یک سپاه داشتند و ما ۵ نفر از محمدآباد اعزام شدیم. حاج محمد ذبیحی، سید مصطفی حسینی، قربان حمزه ای، مالک مازندرانی و بنده. که همزمان بود با رئیس جمهوری بنی صدر که اعتقادی به نیروهای مردمی نداشت. ما در آن دوران و در آن شرایط بسیار سخت

جبهه شدم اونموقع ایشان خدمت سربازی را در پاسگاه مرزی پل خدمت می کرد برای اعزام به جبهه قرعه کشی کردند ولی اسم شهید حسن نیفتاد و سهمیه یک نفر دیگر را خرید. حدود یک ماه پس از ما به جبهه رفت ولی زود هم شهید شد. یکی دو شب مانده به شب عید ما داشتیم آماده می شدیم برویم داخل خاک عراق برای عملیات. از قسمت مریوان برای یک عملیات ایزایی. آن موقع فرمانده سپاه مریوان حاج احمد متوسلیان بود و با تمام تجهیزات آماده انجام عملیات بودیم که گفتند از گردان تلکس آمده که برادر شما

آموزشی را در پادگان چالوس پشت سر گذاشتیم. گاردی های اخراجی شاه ما را آموزش می دادند و فکر کنم کمتر کسی در جنگ به اندازه ما آموزش دیده باشد. در ۴۵ روز آموزشی رنگ چای را ندیدیم و هیچ وقت غذا به اندازه کافی نخوردیم ولی با عشقی که بچه ها به دفاع از کشور داشتند جانانه تحمل کردیم. تا اینکه پس از ۴۵ روز در اوایل بهمن ۲ تا ۳ روز استراحت در منزل، عازم جبهه شدیم. آنموقع من ۱۶-۱۷ سال داشتم و از نظر جثه زیاد قوی نبودم. آنزمان بسیج گرگان جای تربیت معلم فعلی بود و فکر می کنم من اونجا نزدیک

مهرماه ۱۳۸۸ این گفت و گو در روزنامه گلشن مهر به چاپ رسیده است

گفت و گو : احسان مکتبی

خدا را با تمام وجود قبول داشتیم

پیمانه ی عمرمان هنوز پر نشده بود

وقتی در برابرش می ایستی گمان می کنی چیزی هستی در اندازه های او، اما وقتی شروع به سخن می کنی آنگاه با تمام وجود احساس می کنی گرو و غباری هستی که در برابر قله ای ایستاده است، خصوصا آنگاه که سخن از رشادتها و مردانگی هایش می کنی و وقت فراغ و خداحافظی های عملیات را به زبان می آورد گفت و گوی ما را با حاج محمد ذبیحی مرد روزهای سخت جنگ و ایستادگی بخوانید

من محمد ذبیحی هستم، متولد ۱۳۳۶، فرهنگی و در حال حاضر نیز مدیر مدرسه جندالله هستم،

زمان انقلاب و جنگ چند ساله بودید؟

زمان انقلاب دیپلم گرفتم، بعد از پیروزی انقلاب ما به همراه جمعی دیگر از بچه های هم سن و سال با توجه به نیاز مناطقی مثل سیستان و بلوچستان برای کمک با اتوبوس به آن مناطق رفتیم، دقیقا آذر ماه سال پنجاه و هشت، سردار شهید شعبان علیپور، رضا جعفری (مسوول دفتر حاج آقا نور) شیخ عبدالله فرمانی، علی فرمانی، شهید حاج میرقاسمی، شهید حسینیعلی میقانی (از بچه های مرزنکلاته) دو تا از بچه یساقی اکبر و اصغر پاسندی، شهردار وقت گرگان آقای کریمی ، ما چهار و پنج ماهی اونجا بودیم و بعد من برگشتم و بعد جنگ شروع شد . من و چند نفر از دوستان جزء اولین گروه اعزامی به جبهه از محمدآباد بودیم. بعد چند ماهی کردستان بودیم، همان ایام هم به اصرار مادرم ازدواج کردم، ۶ ماه بعد از ازدواج راهی جبهه ها شدم، این بار به عملیات رمضان رسیدیم، در تابستان عجیب خرماپزان خوزستان برای عملیات رمضان آماده شدیم. من سیدمصطفی حسینی و شهید حجت الله کریم آبادی با هم بودیم شبها آنقدر گرم بود که نمی شد خوابید، روزها هم گرد و غبار شدیدی منطقه را می گرفت و آنقدر رمل های داغ و تند به سرو صورت می خورد که اگر یک هفته در منطقه عملیات رمضان می ماندی و می خواستی برگردی عموما چهره ها قابل شناسایی نبود، مرحله اول عملیات رمضان ۶ تا ۷ کیلومتر پیشروی کردیم اما بعد زمین گیر شدیم،در دشت صاف، رمل های داغ هر جا را نگاه می کردی صد، صد بیست تا تانک ایستاده بود، بعد از ظهرها هم برای ایجاد ترس و وحشت در دل بچه های ما، تانک ها عقب و جلو می کردند و شروع به حرکت، این عقب و جلو شدن تانکها چنان تکانی به سرزمین صاف و بدون برآمدگی منطقه رمضان میداد که احساس زلزله مهیب را در دل بوجود می آورد در کنار اینها نیز مستقیم تانک برای هر نفر شلیک می شد، دو شب بعد از مرحله اول، گردانها را ترمیم کردند، گردان ما ۷۰، ۸۰ تا شهید و زخمی داده بود البته آن زمان گردان ها هر کدام دویست و خورده ای نفر بود

مرحله دوم رمضان

شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان، حدود ساعت هشت شب برای مرحله دوم عازم شدیم، واقعا آن شبها آنقدر گرم بود، که ما مجبور بودیم وقتی یخ می آوردند، قمقمه ها را بجای آب از یخ کنیم، ما یک بار در مرحله دوم عملیات رمضان(من، سید مصطفی حسینی و شهید حجت الله کریم آبادی) در حال پر کردن قمقمه هایمان بودیم چند تیر مستقیم تانک به سمت ما شلیک شد در همین حال یک گلوله تانک به نزدیک ما اصابت کرد آنچنان که اصلا نفهمیدیم قمقمه ها و وسایلمان چگونه از دستان رها شد و آنجا سید مصطفی موج خورد و در آن هوای گرم بعد از چند ساعت مجبور شد به عقب برگردد.

دوستان من

من در تمام زندگیم در روستای محمدآباد سه تا دوست داشتم، یکی شهید ابراهیم ناصری بود و دیگری، سردار شهید شعبان علیپور و بعدی مهندس حسن اکبرپور از جمع آن چهار نفر من و اکبرپور مانده ایم، در دوران جنگ از سال ۶۱ باز ۴ نفر بودیم من، سید مصطفی، شهید حجت الله و خلیل بودیم و از این میان من و حجت خیلی بیشتر نزدیک بودیم، حجت آر پی جی زن حرفه ای بود، نترس

، خوش تیپ و رشید و ما کمک آر پی جی بودیم.

پل ارتباطی رمضان

در مرحله دوم عملیات رمضان پیش از عملیات گروهان ما بدون درگیری به پل ارتباط عراقی ها که در عمق یازده کیلومتری عراقی ها و به اصطلاح کنار پل پرورش ماهی قرار گرفتیم زیرا از آن پل تنها دو تانک در نهایت می توانستند رد شوند و ما مامور بودیم با زدن تانکها عملا راه عراقی ها را ببندیم، یازده کیلومتر راه رفتن با امکانات، گلوله آر پی جی، وسایل انفرادی بسیار سخت بود، تصور کنید باید سینه خیز بروی، یا وقتی منور می زنند دراز بکشی تا دیده نشوی و ... تا عملیات شروع شود، بالاخره رسیدیم به منطقه ای که باید می رسیدیم ، حدود شش تا از تانکها آمدند روی پل، دو تای اول را زدیم، نهایتا پس از آتش گرفتن تانکها ما کمی عقب آمدیم، تا آفتاب بالا آمد، هم زمان یک ماشین هندوانه برای ما رسید و حجت پرید یک هندوانه برداشت و تا ما خواستیم هندوانه را بخوریم که تیر مستقیمی آمد و به سر یکی از بچه های بغل دستی ما خورد و مغز سرش مانند قلب گوسفند قربانی جلوی چشم ما روی زمین افتاد در حالی که جنب و جوش داشت، آن هندوانه را رها کردیم و آن شهید را فرستادیم عقب. یکی دو ساعت گذشت و به علت نرسیدن نیروها به پرورش ماهی و گیر افتادن در مثلث عراقی ها (روبرو، راست و چپ) زمینگیر شدیم ، غروب دستور عقب نشینی دادند، حساب کنید روز، بیابان در، تیررس مستقیم دشمن عقب نشینی کردیم بهمین خاطر حدود سه کیلومتر روی ما آتش ریختند و ما تمام یازده کیلومتر رفته را برگشتیم تا خط اول، آنقدر آتش سنگینی بود که نمی دانستی کجا باید جان پناه بگیری، آن روز ما در خط اول خودمان پدافند کردیم ولی تا غروب آنقدر عراق آتش ریخت که نمی دانستیم چه کنیم از گردان ما تنها یگ گروهان ونیم ماندیم، بعد دوباره گردان دیگری به نام گردان امام محمدباقر (ع) را به ما ملحق کردند تا یک گردان شود، در همین لحظات عراق آنقدر پاتک زد که نیروهای ما در دست راست گروهان ما، اسیر مثلثی های آنها شد ، عراقی ها گاز انبری بچه های ما را گرفته بودند و در همین حال سه تا از هلی کوپترهای ما آمدند، با آتش و تهبه توانستند با هلی برد ۵۰ تا ۶۰ تا از بچه ها را نجات بدهند، عراقی ها شیر شده بودند و دویست سیصد تانک می آمد و عقب و جلو می کردند، با آن خاکریزهای کوتاه و خاک رس که با کوچکترین لغزشی هوا می شد، آنجا فرمانده شجاعی داشتیم بنام اسلامی که بچه خوزستان بود به ما گفت: زمین را بکنید حتی با کلاهتان و برای خودتان جان پناه درست کنید نهایتا اسلامی دستور داد بگذارید عراقی ها کاملا به ما نزدیک شوند حتی یک بار یکی از تانک های عراقی ها تا شنی روی خاکریز آمد، اینجا بود که دستور حمله داد و ما یکباره بلند شدیم و شروع به زدن تانکها کردیم و در همان حین سه تا از تانکها را زدیم و بقیه تانکها فرار کردند، می خواهم بگویم بودن چنین فرمانده ای چقدر موثر بود، در روزگاری که برای گلوله آرپی جی صرفه جویی می کردیم و آنها برای هر نفر گلوله تانک شلیک می کردند.

شما چند ساعت مستمر در گیر بودید؟

نزدیک به ۴۸ ساعت ما تمام مدت در حال درگیری بودیم وزیر آتش، یعنی عراق ول کن نبود می آمد دو تا از تانکهایش می خورد عقب می رفت باز دوباره با سازماندهی می آمد باز همینطور و مداوم. در نهایت با ناکامی در مرحله دوم و پس از عقب آمدن ما دوباره مرحله بعدی رمضان شروع شد و از آنجا که ما یکبار به کنار پل مواصلاتی عراق رسیده بودیم بنابراین قرار شد دوباره گروهان ما این کار را انجام دهد زیرا با منطقه آشنایی کامل داشت باز دوباره قبل از رفع خستگی مجبور شدیم برگردیم. قبل از غروب آفتاب تازه خورشید رفته بود که به میدان مین رسیدیم، قبل از ما بچه های تخریب معبر باز کرده بودند و باید پشت هم تنها یکی یا دو نفر گذر کنند، قبل از منور زدن شاید بشود راه رفت اما با منور حتما باید سینه خیز شوی، در همین حین که از میدان عبور می کردیم بر اثر غفلت، پای یکی از بچه ها به تله انفجاری برخورد کرد و دشمن متوجه ما شد و ما را به تیربار بست نه می شد عقب رفت نه جلو، دستور دادند هرطور هست

خدا را با تمام وجود

از میدان بیرون برویم، چون وقتی گلوله مین ها را هم منفجر می کرد و انفجار بیش و در همین گیر و دار وقتی بچه ها توی آرپی جی، به بعضی گلوله مستقیم می زد در چنین شرایطی فقط باید غلت بزنی از خودت جدا کنی اما آنجا غلت هم تکان بخوری.

در همین حال به پای من هم ترکش یا پایم اصابت کرده بود، حجت و نصرالله سعی کردند با چغیه جلوی خونریزی بستند و شهید حجت با همه سختی ها عقب برگرداند، آمبولانس اولی روی مین می آورد و حالا ببینید در آن نیمه شب نمیری



... شهید حجت تویوتا گیر می آورد تا ماشین را نگه می دارند و حجت و نصرالله به دو من را عقب آوردند و از داخل میدان و یک مین هم به لطف خدا منفجر نشد وسط میدان مین تو را عقب آوردیم و الا تلاش آن شب شهید حجت کریم آبادی را انداختند روی تویوتا، حساب کنید یکی داشت دستش قطع می شد یکی ... و با بعد از کمی رسیدگی من را بیمارستان می شد و تنها به مویی بند بود چون اسه شده بود بگونه ای که حتی دو ماه بعد فرو برد یعنی اینقدر اوضاع پایم خراب ساعت در اطاق عمل بودم و چون می ترسیدم که با همراهم بپاشم ... ساعت به ساعت به

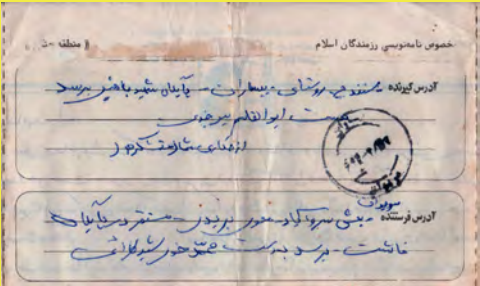
.....

دچار شویم. اگر شهید شدیم و سرمان زیر پای افتاد شما که خودتان جبهه اید مرا به به بزرگی خودتان ببخشید. امیدوارم این حرفها شما را ناراحت نکرده باشد. ولی شما سعی کن با نامه دادن به خانواده بگویید که ما با هم دیدار داریم. انشاا... روزی یکدیگر را در سروآباد ملاقات خواهیم کرد. انشاا... به امید آنروز....

برادر حقیر شما ، محمد خورشیدکلایی
۶۴/۲/۲

.... برادر جان، من از اینکه از هم جدا شدیم خیلی ناراحت هستم، به خدا همیشه به فکر شما و حبیب هستم. شما از جای خودتان برایم بگویید، برادر جان جای ما خوب است. داخل روستا، بالای روستا آب ، حمام و وسایل خوراکی هست ولی شب آن خیلی خطرناک است. چون از اینجا به آن طرف پاکسازی نشده است. شاید به ما هم حمله کنند ، دو ماه پیش به روستای سفیدبن حمله کردن و ۵ نفر را شهید کردند شاید ما هم به درد آنها

نامه ای به یک دوست



تصویر روبرو قسمتی از نامه شهید محمد خورشیدکلایی به همرزمش شهید ابوالقاسم بیرجندی است که در تاریخ ۶۴/۲/۲ نوشته شده شده است.



خود قبول داشتیم

به توپ در میدان مین به زمین می‌خورد بستری رخ می‌داد در نهایت ما لو رفتیم. میدان زمینگیر بودند با کوله‌پشتی گلوله خورد و گاهی گلوله‌ها آتش می‌گرفت می‌چون نمی‌توان گلوله‌های آرپی جی را نمی‌شد زد چون میدان مین نمی‌گذارد

گلوله‌ای خورد ترکش به بالاترین نقطه به قریب آزادی که کمک ما بود هرچی را بگیرند نشد. آنها بالاخره پای من را برمی‌گردد تا آمبولانس بیاورد من را به می‌رود، برمی‌گردد یک آمبولانس دیگر می‌دانم چه ساعتی، در درگیری و گلوله و



من را به عقب بیرد بعد کنار میدان مین لله و دو نفر دیگر برانکارد را گرفتند و دو مان خشتی نشده من را عقب آوردند بد بعدها شهیدحجت به من گفت: که از آن هم اطمینان دارم ماندن من الان بخاطر بست آن شب پیمانه ما پر نشده بود، من ی می‌گفت آخ، یکی می‌گفت یا حسین، بهر حال با وضع عجیبی من عقب آمدم تان آبادان رساندند، پای من داشت جدا تنخوانها شکسته بود و گوشت‌ها هم تکه می‌شد مشت را پر کرد و داخل پایم بود، در نهایت من بین دوازده تا چهارده سیدند پایم جدا شود تا قفسه سینه‌ام مد از جراحی من خیلی گرسنه‌ام بود و

از پرستاران خواستم به من سوپ بدهند، سوپ را با اشتها خوردم ولی ای کاش نمی‌خوردم حجم معده‌ام کم بود و با پر شدن و برآمدن و نداشتن جا برای باز شدن، از آنجا که تا روی سینه‌ام گچ بود چنان دردی تمام وجود را گرفت که فقط فریاد می‌زدم، چندین ساعت هوار کشیدم تا بالاخره مجبور شدن بخشی از گچ روی سینه‌ام را بردارند تا معده‌ام جایی برای خود باز کند و دردم برطرف شود.

بچه‌های محلتان کسی دیگر هم در عملیات رمضان بود که شهید یا مجروح شود؟

بله. شهیدان رمضان خورشیدکلایی، سیدعباس حسینی، عیسی رضانپور و قربان سعادت ۴ شهید روستای ما در عملیات رمضان هستند، جالب است که وقتی شهیدرمضان، سیدعباس و قربان اعزام شده بودند، بعدازظهری در همان حال و هوای خوزستان که خیلی داغ بود از پایگاه بهشتی به سوی محل بچه‌های روستا رفتیم، در حال رفتن هنداونه‌ای هم گرفتیم و یک ساعتی بعد رسیدیم در آن حال و هوای بچه‌محلی، گرمی هوا و ... بچه‌ها خیلی خوشحال شدند آنها در گروهان تخریب مین و اطلاعات بودند، موقعی که رسیدیم آنها قصد حرکت داشتند اما چند دقیقه‌ای نشستیم و هنداونه‌ای خوردیم، یادشان بخیر، این آخرین دیدار ما با این بچه‌ها بود تا قیامت، همه خوشحال شدیم هم ما و هم آنها به همین خاطر من به دوستان پیشنهاد دادم که چون ۴ شهید روستای محمدآباد از عملیات رمضان است هر سال پیاد آنها در ایام عملیات رمضان بزرگداشتی برگزار کنیم.

در کنار اینها برخی خاطرات جالب هم برای انسان پیش می‌آید می‌شود از آن خاطرات جالب هم برای ما بگویید؟ من کلا پیش از جبهه خیلی آدم حساسی بودم نسبت به تغذیه و غذا خوردن، مثلا در خوردن نان و ... هر چیز دیگه، وقتی در عملیات رمضان در مرحله اول شرکت کردم شب وقتی عراق منور زد، هنگام خیز رفتن روی مرده عراقی افتادم و با جنازه عراقی دهن به دهن شدم دیگه از آن زمان به بعد خیلی از این اتفاقات برایم عادی شد و قادر عافیت را دانستم.

والفجر ۸

من در والفجر هست مسوول دسته بودم؛ وقتی آتش اولیه عراقی‌ها شروع شد من ترکش‌ریزی خوردم، قایق اسیر امواج اروند بود و اروند با شتاب و آن طول و عرض با سرعت ۶۰ ، ۷۰ کیلومتر چنان مهیب به تن قایق می‌خورد ، جز خدا هیچکس نمی‌تواند به انسان کمک کند قایق ما در نزدیکی‌های آن سوی اروند تیر خورد و آب گرفت مجبور شدیم همه پایین بریزیم، قیامتی بود شب و گلوله‌های مستقیم و جزو مد آب و ... دیگر خودتان حساب کنید چه هیبتی داشت آن شب آن شب پای من به سیم خاردار داخل آب خورد و زانو و پائین‌تر از زانویم زخمی شد، ما از همان نقطه درگیریمان با عراقی‌ها آغاز شد و تا صبح درگیری ما ادامه داشت، تا رسیدیم به سه راهی فاو بصره، عراقی‌ها تازه آنجا آماده پاتک شده بودند و مرتضی قربانی دستور داد اگر نتوانیم جلوی پاتک عراق را بگیریم حتما آنها می‌آیند، خودش نشست پشت تانک و رفتیم شکار تانک، یعنی گردان مسلم، گردان ما و بقیه نیروها حرکت کردیم به سوی شکار تانک، عراق آنجا دنبال گاز انبری بریدن ما بود و با این حرکت ما عملا آنها ناکام ماندند. ما با تمام وجود می‌جنگیدیم، امت واحده بودیم قربان امام که ما را اینگونه ساخته بود، ما مدیون ایشانیم، نه ترس نه دلهره، نبرد با تمام جان و روان.

بیمارستان اصفهان

وقتی در عملیات رمضان مجروح شدم من را به بیمارستان اصفهان بردند، سال ۶۱ بود و سید مصطفی حسینی آمده بود عیادت، وقت پانسمان بود و گفتم که ایشان بیرون برود چرا که واقعا صحنه دردناک و وحشتناکی بود اما سید

گفت می‌خواهد بماند و ببیند وقتی باند پایم را باز کردند و مصطفی دید که پرستاران چگونه دستهایشان را مشت می‌کنند داخل پای مجروح و در هم ریخته و بی‌استخوان من گریه افتاد و شروع کرد بلند بلند به گریه کردن،

دیدار دوباره با آسمان

در همان بیمارستان من نزدیک به دو ماه در اطاق مانده بودم و نتوانستم بیرون بروم، بهمین خاطر به خانمم گفتم که حالا که کمی بهتر شده‌ام من را بیرون از اطاق بیرد تا آسمان را ببینم آخر دو ماه بود که آسمان را ندیده بودم. آن مجروح شدن هشت ماه طول کشید تا راه افتادم، حدود ۴ ماه روی تخت در بیمارستان و منزل افتاده بودم تا بعد کم کم حرکت کردم، از آن موقع تا به حال کمی پای مجروح من کوتاهتر از پای دیگرم شد

قدردانی از همسر

من سلامت دوباره‌ام را بعد از خداوند و کمک شهید حجت کریم‌آبادی در آن شب عملیات مدیون همسرم هستم، آن روزها همسرم طلبه بود، صبح وقتی می‌خواست برود در طرفی از تخته غذایم را می‌گذاشت و در طرفی وسایل قضای حاجتم را چون روی تخت فقط یک پایم تکان می‌خورد با سر و گردنم، بهمین خاطر من هیچوقت نمی‌توانم از عهده قدردانی از همسرم بدر آیم.

خدا رو قبول داشتیم با تمام وجود

در کربلای پنج وقتی ما از دریاچه ماهی گذشتیم و آنسوی آن پیاده شدیم آتش مستقیم آنقدر شدید بود که واقعا امکان بلند شدن نبود چون بلند شدن همان بود و خوردن گلوله همان پس اگر کسی زخمی می‌شد و یا به پایش اصابت می‌کرد دیگر نباید منتظر بازگشت می‌ماند، در همانجا حاج حسن علیپور زخمی شد، با آن قد بلند و قامت رشید، مانده بودیم چکار کنیم نمی‌شد او را عقب نبرد از قضا به پایش هم خورد بود، آر پی جی زن بود بالای زانویش گلوله خورده بود و افتاده بود من به بچه‌ها گفتم حاج حسن را ببرید عقب هیچکس بلند نشد، چون نمی‌شد که بلند شوند بالاخره من جانشین گروهان بودم به فرمانده گروهان سپردم و به عباس میقانی (بچه مرزنکلاته) گفتم عباس بلند شو والا حاج حسن می‌ماند، بلند شدیم پشت به عراق در دشت صاف و گلوله مستقیم شلمچه حاج حسن را با آن قد بلند شروع کردیم به کشیدن روی زمین یکبار مرور کنید، دشت صاف، دویست سیصد متری دشمن، گلوله مستقیم که نفر به نفر می‌زدند، حاج حسن را کشیدیم عقب حاج حسن قد بلند بود و چند بار گفت ولم کنید بگذارید بمانم شهید شوم، اما با تمام وجود خدا را قبول داشتیم یقین داشتیم همه چیز دست اوست بخواهد می‌مانیم بخواهد می‌رویم، کمی عقب آمدیم، دیدیم یک حیفا روشن ایستاده است و رها شده به امان خدا من به عباس میقانی گفتم شما بمانید تا من حیفا را بیاورم، رفتم سمت حیفا، عباس داد زد بخواب، خوابیدم، تیر بارچی عراقی من را هدف قرار داده بود و اگر نمی‌خوابیدم کارم تمام شده بود، غرش تیر بار که تمام شد دوباره دویدم که این بار نرسیده به حیفا گلوله مستقیم تانک بود که حیفا را هوا برد

عملیاتهای من

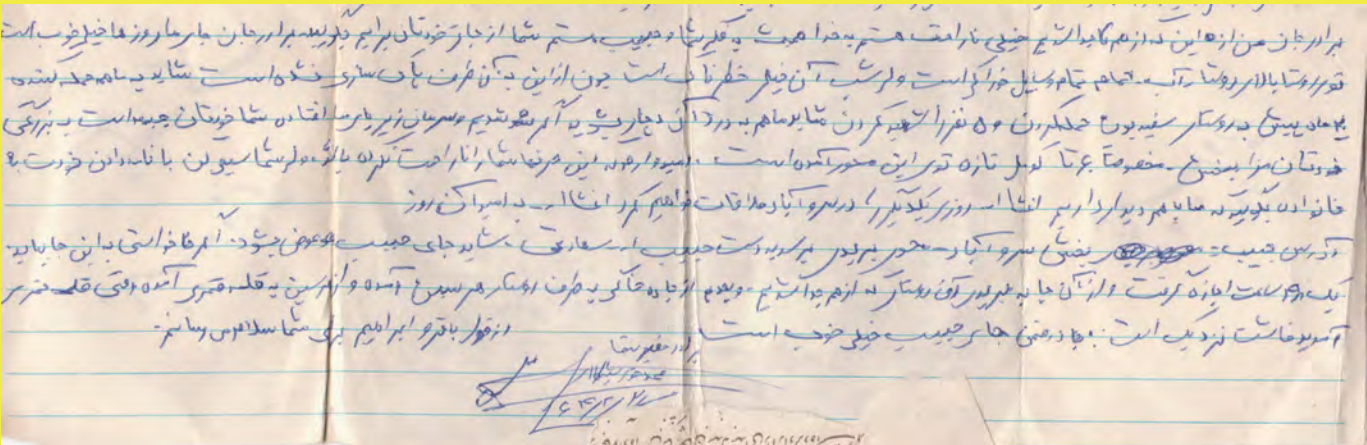
من در عملیاتهای رمضان، والفجر ۶، والفجر ۸، کربلای ۴، کربلای ۵، والفجر ۱۰ شرکت داشتیم یعنی حدود پنجاه ماه در جبهه حاضر بودم.

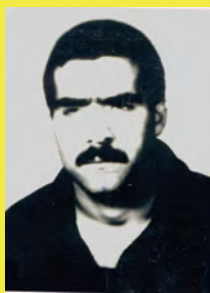
عهد من و حاج تقی

بخاطر همین رشادتها و احساس بدهی‌ای که داریم من و حاج تقی ایزد با هم عهد کرده‌ایم تا زنده‌ایم ساعت تحویل سال نو را در شلمچه باشیم، اگر شد از جایی کمک بگیریم و به ما کمک کنند برویم که بهتر نشد با ماشین خودمان میرویم و الان چند سالی است که به عهدمان وفا کرده‌ایم.

کلام آخر

یادش بخیر، آن نمازها کجا و این نمازها کجا، آن عبادتها کجا و این عبادتها کجا آن خم و راست شدنها کجا و این خم و راست شدنها کجا، یادش بخیر، خدا همه را هدایت کند. از شما هم که یاد رزمندگان هستید سپاسگزاریم.

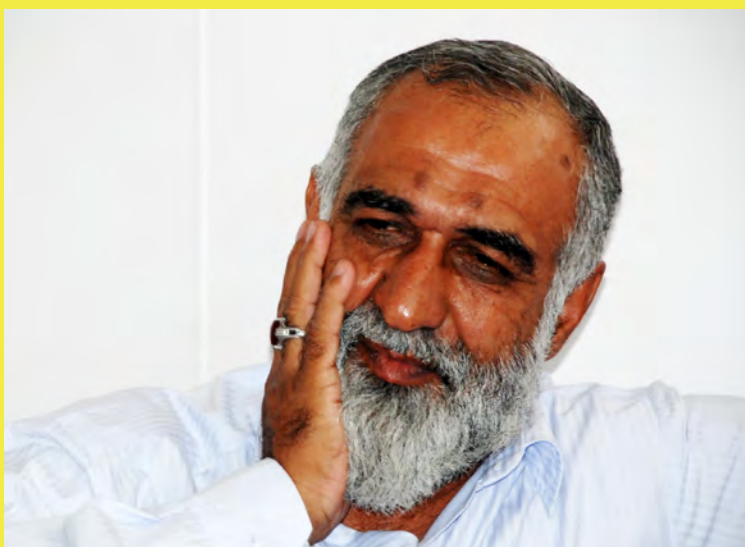




دل نوشته ای

به یاد آن روزها

لطف خدا بیست و دومین یادواره شهدایمان را برگزار می نمایم با همان هدف و نیت آغازین، با همان همدلی، همه ساله می آییم تا بگوئیم که: ای شهیدان اگرچه در کشاکش زندگی و دنیا و پیچ و خم های آن فراز و فرود هایی را داشته ایم ولی هیچگاه پیمانمان را فراموش نکرده ایم، نه برای سهم الارث و میراث خواری، بلکه مدیون خون شماییم، بی شک همچنان که ما تنها مدیونان خون شما نیستیم مطمئناً تنها ادامه دهندگان راه شما نیز نیستیم و ایران و ایرانی هیچگاه ایثارگری فرزندان خود را فراموش نخواهد کرد برگ برگ افتخارات کشورش را بایگانی نخواهد کرد. به امید ایرانی سربلند، آباد و سرافراز.



آن رشادت ها و جانفشانی ها بود که دنیا پیمای را که باید از آنهمه رشادت ها می گرفتند، گرفته. مردم ما جانانه ایستادند و پس از جنگ، این ایستادگی ادامه یافت و همچنان ادامه دارد، در ادامه راه شهدا. پاسداشت و گرامیداشت یاد و خاطره جانفشانی های شهیدان خود و ارج نهادن به صبر و استقامت خانواده هایشان را با برگزاری یادواره های شهدا آغاز نمودند و امسال به

سالها از پایان ۸ سال دفاع جانانه مردم سرافراز ایران می گذرد، جنگی که گل های بیشماری از بوستان این مملکت جدا کرد جوانانی که به خاک افتادند تا یک وجب از خاک کشور عزیزمان را ندهیم، بر زمین افتادند که ما ایستاده باشیم، سالها اسارت کشیدند که ما آزاده باشیم و بسیار کسانی که هنوز سختی های بسیار تحمل می کنند بخاطر اینکه ما آسوده باشیم، زمین گیر شده اند که ایران زمین گیر نباشد، نفس هایشان به شماره افتاده که نفس های مملکتیمان به شماره نیفتد و ما راحت تنفس کنیم، تحمیل جنگ آغاز راهی بود که با پایان جنگ به پایان نرسید، اگر چه جنگ به پایان رسیده ولی

ناور، نشریه کانون فرهنگی شهید مکتبی روستای محمدآباد گرگان، زیر نظر دبیرخانه کانونهای مساجد استان گلستان
سال دوازدهم، شماره ۵۶، بهمن ماه ۱۳۹۳
گردآوری و تنظیم: صادق ناصری محمدآبادی، محمد عباسی، علی خورشیدکلایی

سامانه پیامک: ۳۰۰۰۱۲۲۰۰۰۰۰۰۶۵

وب سایت نشریه ناور: www.navaronline.ir

نشریه ناور؛ سال دوازدهم، شماره ۵۶، ویژه نامه بیست و دومین یادواره شهدای روستای محمدآباد، بهمن ماه ۱۳۹۳

